

چنگیز خان نہ روّیا

گلزان چیناگ

ترجمہ
محمد ہمتی

فرہنگ نشرنو
با همکاری نشر آسیم

اولین رؤیا

رؤیای اول از دل رنگ سرخی ظاهر شد که گاهی مات و گاهی پررنگ بود. ابتدا پرابهت بود، بعد رعب‌انگیز و در آخر نفرت‌انگیز شد. همین خان را به این فکر انداخت که لابد لفاف رؤیا، دیگر تاب فشار را ندارد و ترک برداشته و چیزهایی نامربوط به مردی چون چنگیزخان در جریان رؤیا رخنه می‌کند و آن را به جهتی شوم سوق می‌دهد. آیا سلسله‌جنبان همهٔ اینها چیزی بود که هنوز با آن انسان، با مأوای آن‌همه رؤیا، با آبشخور آن‌همه اتفاق و با نبردگاه آن‌همه تصمیم، بالکل بیگانه بود؟ چه می‌دانست! ضمناً این کابوس بود.

گردبادی آمد، او را از روی زین گرفت و زمین زد. پنداری طوفانی دوزخی بود در کالبدی نیمه‌زمینی که با یال‌های آتشین و دُمی افراشته بر سم‌های سخت و رعدوارش می‌چرخید و به پیش می‌رفت. چنگیزخان همچنان که همهٔ اینها را می‌دید و می‌شنید و احساس می‌کرد، آن‌هم در ابعادی عظیم و از فاصله‌ای بس نزدیک و رعب‌آور، به نظرش رسید که در دل آنها یک جفت چشم براق و منخرین بادافتاده و پوزهٔ گشاده با دندان‌های بیرون‌افتادهٔ درخشان را می‌بیند. تا آن زمان اگر فرصتی برای فکرکردن می‌یافت، شاید می‌توانست آنچه را که پیش رویش بود نریانی ببیند و شاید با خود می‌گفت: خداوند، پسرش طوفان را سوار بر اسبی آتشین به

زمین فرستاده است تا باد نخوت را از سرِ نورچشمی قبیلهٔ آدم‌های شپش‌جثه و موش‌مغز بیرون کند. اما فرصتی برای این فکرها نبود. در عوض، بر شانه‌ها و پشتش ضربه‌ای را احساس کرد، ضربه‌ای چنان سخت که جرقه‌ای خیره‌کننده از زمین پریده‌رنگ برخاست و بلافاصله از هم گسیخت و بارانی از نور به اطراف پراکند. و شگفتا که پوستش، رطوبت این باران را احساس می‌کرد، اما نه، قطره‌های باران نبود، آبی سیل‌آسا به رنگ سرخ تیره بود که احتمالاً از بالادست سرازیر شده بود و داشت او را در خود غرق می‌کرد. در آن میان هیولایی را هم دید که لابد شناکنان آمده بود تا کسی را بدرد و ببلعد. غول‌آسا بود و نفرت‌انگیز، شاید ماهی اقیانوس بود یا گرگی دریایی که زمانی درباره‌اش شنیده بود. دندان‌های داخل آن پوزه گشاده به نظر قوی‌تر از دندان‌گرگ و ببر می‌آمد. و او، چنگیزخان، حالا در آن دهان غول‌آسا بود و تیزی دشنه‌وارِ دندان‌ها را در پوست و گوشتش احساس می‌کرد که از رگ و پی گذشته بود و داشت به استخوان می‌رسید. دردی وصف‌ناپذیر بود، بلکه بدتر، انگار که پیکانی سه‌شاخه داشت آرام‌آرام در تنش فرومی‌رفت.

اما عجیب این بود که در تمام این احوال هوشیاری‌اش را از دست نمی‌داد. این‌طور به نظرش می‌رسید. انگار که آن موقعیت را با تمام جزئیاتش درک می‌کرد. پس اول از پهنا و خوابیده روی شکم و در حالی که هیولا او را محکم میان آرواره‌هایش گرفته بود و دندان‌هایش در تن او فرورفته بود، وارد دهان هیولا شد و با این حال توانست دست‌ها و پاهایش را آزاد کند و همین کمی خیالش را راحت کرد تا بتواند وقتی که به حلقوم هیولا رسید فکری بکند. می‌خواست هیولا را خفه کند و خودش را از دهان مرده خلاص کند و فوراً راهی خانه شود. در این بین به یاد حرفی افتاد که زمانی شنیده بود: هیولاهای دریایی قدرتی شفابخش دارند. به هر زحمتی که بود در ادامه فکر کرد: پس حتی اگر هیولا کشته شود، می‌شود راهی یافت و از دهان او خارج شد و آن‌وقت می‌تواند زخم‌هایش را هم خوب کند. اما بعدش فهمید که حلقومی در کار نیست و آنجایی که باید حلقوم هیولا می‌بود، غدهٔ بزرگی

پوشیده از پولک‌هایی به‌سختی سنگ و صافی یخ بود که خیلی محکم به آن چسبیده بودند، چون هرچه تقلا کرد نتوانست ناخن‌هایش را در آنها فرو کند و آنها را بکند. همین سخت او را سرخورده و عصبانی کرد، اما باعث شد فکری هم به سرش بزند: شاید تنگقوت‌ها هم لگد کردن گل برای ساختن بارو و چسباندن سنگ‌ها با گل را از همین‌جا یاد گرفته‌اند. این فکر فوراً او را به فکر دیگری رساند که بعدش مثل بارانی از جرعه، فکرهای دیگری از دل آن بیرون جهید: آن پولک‌ها برای استفاده به‌عنوان سپر خیلی مناسب بودند... اگر آنها را از پوست جدا نمی‌کرد، بلکه با پوست برمی‌داشت، قطعاً زره خوبی هم از آب درمی‌آمدند، اقللاً خیلی سبک‌تر از زره‌هایی می‌شد که با زنجیر کردن حلقه‌های آهنی ساخته می‌شد... اگر پولک‌ها به این محکمی به پوست چسبیده بودند، پس حتماً بدن هیولا ماده چسبناک قدرتمندی در خود داشت... پس حالا نه‌فقط دلیلی برای حمله کردن به هیولا، بلکه دلایل فراوان و مهم‌تری برای کشتنش هم داشت!

تنها مسأله این بود که کشتن چنان هیولایی آسان نبود. اقللاً از کشتن انسان سخت‌تر بود یا حتی از کشتن خولان^۱. چون ممکن بود ناگهان به داخل گلوی هیولا بلغزد. این اصلاً خوب نبود، اما هنوز دلیل نمی‌شد که خود را شکست‌خورده بداند. می‌توانست سعی کند و خودش را پهن‌تر کند، به این ترتیب که بازوهایش را دراز و پاهایش را از هم باز کند. گیر کردن در گلوی هیولایی که قصد بلعیدنش را داشت و خفه کردن هیولا؛ باید همین کار را می‌کرد! با خود گفت: آن موقع اوضاع بهتر هم شده است، چون به رشته حیات هیولا نزدیک‌تر شده است و آن را هم پاره خواهد کرد! به‌علاوه دیگر لای دندان‌های هیولا گیر نیفتاده و آزاد است و می‌تواند در اولین فرصت خودش را بالا بکشد و آرواره‌ها را از هم باز کند و به بیرون بخزد و چند نفس عمیق بکشد و فوراً راهی خانه شود! ولی آنجا نه می‌شد بازوها

را دراز کرد و نه پاهای او را از هم باز کرد - او باید با بدنش راه گلی هیولا را می‌بست. همین درک موقعیت، او را به فکر دیگری انداخت که آتش غیظ او را تندتر و عزمش را جزم‌تر کرد: چه بهتر، حالا احتمال سقط شدن هیولا هم بیشتر است!

اما همین محاسبه هم ظاهراً غلط از آب درآمد، چون ناگهان متوجه مسأله تازه‌ای شد: هوا شرجی و گرما غیرقابل تحمل و همه چیز لزج و چسبیده بود. نکند در معده هیولا افتاده است؟ در آن صورت خیلی بد می‌شد. اما بفرض که افتاده بود، که چه؟ حتی لحظه‌ای ناامید نشد! هنوز درست مثل قبل سرشار از حس جنگجویی و پیروزی بود! بله، می‌خواست که آن ماده لغزنده و گلی را که لابد دیواره معده بود، ببرد و بشکافد! پس به سرعت دست به پهلوی راستش برد تا خنجرش را درآورد، اما خشکش زد، غلاف خالی بود! سخت جا خورده بود، ناامید شده بود - خنجری که گاه در پیله داغ ببر و گاه در خون سرد قلب اسب‌های وحشی^۱ غوطه خورده بود و از پولاد سرتائول^۲ ساخته شده بود، ناپدید شده بود و حالا او مردی بی سلاح بود، عقابی بی بال، گرگی بی دندان! دلش می‌خواست نعره بکشد و خون بگیرد. و هر دو کار را هم کرد. کمی بعد بر خودش مسلط شد و تصمیم گرفت که دوباره بجنگد و پیروز شود. آهسته با خود گفت، چرا بی سلاح! هنوز دندان‌هایت را داری که آن قدر تیز هستند که بدرند! برای خراشیدن و کندن هم که پنجه‌هایت را داری! مشت‌هایت را داری، آرنج‌هایت، زانوانت، پاهایت - هرچه برای کوفتن به کار می‌آید! آه، فقط ای کاش این گرمای فلج‌کننده و شرجی و این ماده ژله‌مانند و بس لزج و چندش آور نبود...

1. Tahi

۲. Sartaul: خوارزم. سرزمین سیرت‌ها یا سارت‌ها. سرت در ترکی به معنای تاجر و سوداگر است. مغولان مسلمانان آسیای مرکزی به‌خصوص ایران را چنین می‌نامیده‌اند و سکونتگاه آنها را سرتائول یا سرتاغول. -م.

آنجا بود که چنگیزخان بیدار شد، به هوش آمد. وه که چه نفس راحتی کشید، انگار از مغاک روحش بالا می‌آمد و همچون عطر پهن برخاسته از آتش اردوگاه یا عطر شکوفه‌های افسنطین که در دره‌ای بیچد، در او منتشر می‌شد! دیگر خبری از آن آب سرخ و غلیظ و خفه‌کننده اعماق زمین نبود، بلکه دورش را هوای سبک و روح‌افزای بلندای استپ گرفته بود. دیگر در شکم لزج و متعفن هیولا هم نبود، روی پوستین ضخیمی دراز کشیده بود و چند پوست دیگر هم رویش را پوشانده بود. اما احساس درد می‌کرد، بله، دردهایی عجیب در پشت سرش، در کمرش و بر روی دنده‌هایش.

سپس در چندقدمی‌اش متوجه سیمای محو انسانی شد که البته نمی‌توانست چهره‌اش را تشخیص دهد. پس نتیجه گرفت که هوش و حواسش هنوز تمام و کمال برنگشته است و برخی گوشه‌هایش هنوز در تاریکی فرورفته است. باید به خود فرصت می‌داد. چشم‌هایش را بست و منتظر ماند. و در آن حین توانست افکاری را که چون پرتوهایی قطور به اطراف فوران می‌کردند، فروبشانند و نظم و جهت‌ی به آنها بدهد: دراز کشیدن در آن حال سخت بود، از قرار معلوم سخت مجروح شده بود...

نه خیر! اوضاع به این بدی هم نیست، چون دردها هنوز قابل تحمل‌اند... دست کم تا الآن بوده‌اند. اما مشکوک به نظر می‌رسند، مبهم‌اند و برخلاف دردهای سطحی سوزان، از اعماق وجودش می‌آیند و تبعاتش معلوم نیست...

الآن وقت فکر کردن به تبعات نیست. مهم این است که تو باز هم جان به در برده‌ای...

بله، درست است. اصلاً ممکن بود بمیرد...
که اصلاً خوب نبود. اما از همه بدتر مردن در آن حال بود، در آن خواب و خیال...

شاید هم در آستانه قلمروی مردگان. تو هم به این دلیل برگشته‌ای که تا آخرین لحظه دست از جنگیدن نکشیده‌ای و به پیک مرگ فهمانده‌ای که چنگیزخانی...

شاید هم آن هیولا خفه شده یا دیواره شکمش با تمام گوشت پست آن و پوست زره‌گون رویش شکافته شده است...

شاید. همه سپاهیان چنگیزخان باید می‌دیدند که جنگیدن یعنی چه... خیلی هم خوب. اما این چه وضعی است که بدنی که صبح سالم و سرحال بر زمین اسب پریده بود، حالا مثل درختی بریده بر زمین افتاده است؟ آن‌هم پیش از آخرین نبرد سرنوشت‌ساز...

اصلاً چطور کارش به اینجا کشیده بود؟ هرچه بوده، ضربه سختی بوده است...

بله، ضربه. اما ضربه چه کسی؟ و برای چه؟ نکند هشدار داده بوده است؟ اصلاً شاید مجازاتی بوده. بله، زهرچشمی که خیلی هم سزاوارش بوده... آزمونی هم بوده است. باید چند بار آن را از سر می‌گذراند...

کم‌کم آنچه را که رخ داده بود، به یاد آورد. و از ماقوع و از آنچه در خلال آن ناپیدا اما ملموس بود، نتیجه گرفت که بعدش چه اتفاقی افتاده بوده است. تازه متوجه شد که عده‌ای دورش جمع شده‌اند. با خود گفت، مگر باید غیر از این باشد. چون مثل همیشه از حال رفته و مثل انسان - درختی بریده نقش زمین شده بوده، باید تنها رهایش می‌کرده‌اند تا سرنوشتش را لاشخورها و روباه‌ها رقم بزنند؟ در این حین احساس کرد که بر تشکچه‌ای نرم و قطور و زیر پتویی گرم و نرم دراز کشیده است. با خاطری آسوده با خود گفت، همان‌طور که برانزنده‌ام است، و همین فکر دلش را قرص کرد و چنان احساس قدردانی‌اش را برانگیخت که نزدیک بود اشک به چشمش بیاید که البته به هر زحمتی که بود مانعش شد. چه خوب که او هرکسی نبود و چنگیزخان بود! بارها در این چند سال اخیر به این فکر کرده و از آن دست نکشیده بود. اما بسیار به‌ندرت پیش آمده بود که به این خوبی بتواند

حقیقت آن را احساس کند. و این فکر همیشه حقیقتی تلخ و شیرین بوده و حالا هم غیر از این نبود.

آری، این دانستن قدر سرنوشت ممتازش به او اجازه می‌داد که - برای چندمین بار! - تمام مخلوقات انسانی را با تمام ریشه‌های پستشان و سرنوشت‌های به همان نسبت حقیرانه‌شان پیش چشم دل خود بسازد و ببیند: ابری بی‌انتها به رنگ خاکستری تیره، ابری از گله‌گله مردمان بی‌چهره، همه هیچ این هیچ. جزئی کوچک اما پرطنین از آن ابر، لشکر او را می‌ساخت، لشکری که بدون آن او هم هیچ بود. و چند تن از آنها در همان ساعت، چون او بیهوش و زخم‌خورده و آسیب‌دیده دراز به دراز بودند؟ البته نه بر بستری به این نرمی، بر زمین زمستانی سرد و سخت چون صخره! و چند تن از آن زخم‌خوردگان کسی را در کنار داشت که به فریادش برسد؟ بسیاری از آن مردان بس جوان در نبردی به دام بلا گرفتار می‌شدند و می‌مردند، در حالی که او، مردی سالخورده، احتمالاً بهبود می‌یافت و به آنچه نامش زندگی بود، بازمی‌گشت. انصاف نبود، اما چه می‌شد کرد؟ اگر او چنگیزخان نشده بود، حالا قطعاً تازیانه‌خور و فرمانبر کس دیگری بود و باید برای او شمشیر می‌زد و کمان می‌گرفت. و چه بارها که در آن‌همه سالیان گذشته در این جنگ بی‌پایان، چیزی نمانده بود که به چنگال مرگ گرفتار شود و حالا در بهترین حالتش هنوز در یکی از آن‌همه میادین جنگ، از او جز مشتی استخوان پراکنده بر زمین باقی نمانده باشد. گردش روزگار سرنوشت او را به اینجا رسانده بود. پس کسی نمی‌توانست او را به این خاطر که چنگیزخان شده است و حال و روزی بهتر از دیگران دارد، سرزنش کند. تازه هرکس که او به انقیاد خود درآورده بود و برای او جنگیده و کشته شده بود باید خود را خوشبخت هم می‌دانست، چه او زیر دست فرمانروایی پیروز بوده است، و گرنه بسیارند فرمانروایانی که از شکستی به شکستی دیگر می‌روند و روح فرمانبران‌شان زخم برمی‌دارد یا علیل می‌شود و حتی پیش از آنکه اجل تن‌هایشان فرارسد، از فرط سرشکستگی می‌میرند. و همین‌نه‌تنها

این حق را به او می‌داد بلکه او را موظف به این می‌کرد که ستایش رعایایش را باور کند که می‌گفتند او ولی نعمت آنهاست.

سرخوش از همین افکار، تصمیم گرفت که چشم‌هایش را باز کند. همین که پلکش را بالا داد، نگاهش دقیقاً به همان کسی افتاد که آرزوی دیدنش را داشت: اولدوی^۱.

حالا به وضوح همه چیز را می‌دید، چشم‌های اشکبار و پلک‌های متورم او را. و در آن چشم‌ها، گویی که در چشم‌های ماده‌اشتری بنگرد، رد ترس‌های از سر گذرانده را درآمیخته با سوسوی ظهور شادمانی‌ای خواند که داشت جان می‌گرفت و بلکه در آستانه انفجار بود. سپس چهره‌های دیگری را دید، چشم‌های دیگری را که نگاهشان آنچه را بار اول در چشم‌های اولدوی خوانده بود، تأیید می‌کرد. و چنانکه انتظار داشت و طبق معمول، سایه‌های ترس‌های تازه‌ای را دید که جان می‌گرفتند و هر لحظه سنگین‌تر می‌شدند. انتظار داشت چیزی بشنود. اما همه خاموش بودند. پس بر آن شد که این سکوت ملتهب را بشکند.

خان گفت: «هوش و حواسم برگشته است. حالا بگویید ببینم چه شده است؟»

گفتند که خان از اسب افتاده است. از شنیدنش به خود لرزید. خداوندگار جنگ، نشسته بر اسبی اصیل، اهریمن سواره جنگ از اسب افتاده است. چه خبر بدی! و این اتفاق چطور افتاده بود؟ اما چون می‌داند که در این باره به او گزارش خواهند داد، این را نمی‌پرسد. قضیه از این قرار بوده است: خولانی با چندین پیکان فرورفته در تنش چنان به او حمله‌ور شده بود که اسب ابلقش رم کرده بود. معلوم است که حیوانی وحشی و زخمی و خشمگین، اغلب به صیادش حمله می‌کند و اگر من این حقیقت ساده را فراموش کرده بوده‌ام و حواسم نبوده است، بار تقصیر یکسر بر دوش خودم است. این فکر

مثل پیکانی که باید بیرون کشیده می‌شد، روحش را به درد آورد. و وقتی که به او خبر دادند که قاصدها از خیلی وقت پیش در راهند تا به اردوگاه اصلی خبر دهند و اول یکی از یورت‌های سبک‌تر را به همراه خاتون و خدم و حشم لازم بیاورند، خان خودش را جمع کرد و با عصبانیت پرسید که چه کسی این دستور را داده است. به او گزارش دادند که این پیشنهاد طیب بوده است و شورای بزرگان قوم هم پس از کمی مشورت آن را تأیید کرده است. خان پس از شنیدن این حرف فریاد زد: «فوراً قاصد تیزیای دیگری روانه کنید! لازم نکرده کسی را بیاورند، خودمان به آنجا می‌رویم.»

حیرت و نگرانی را در سیمای اطرافیانش دید و آرام گفت: «نباید از گاه کوه ساخت و یک ضرب‌دیدگی مختصر را این قدر بزرگ کرد و بعد هم حتی چنگیزخان را با آن زمینگیر کرد!»

چیزی نگذشت که به همراه بیمار به راه افتادند. بر کجاوهای خوابیده بود که چهار مرد آن را بر دوش می‌کشیدند و با گام‌های تند و هماهنگ به پیش می‌بردند. ملازمان در طول و عرض کجاوه در حرکت بودند و او را در میان گرفته بودند. جراحی‌های جدی‌تر از آن بود که خیال خان از آن راحت باشد، چون دردهای ناجور و شدید داشت که بعید نبود مغز او را به آتش بکشند و شعله‌های سرخ از حدقه چشم‌هایش زبانه بکشد. اما دندان بر هم می‌فشرد و آن دردها را با لجاجتی تمام تحمل می‌کرد تا بلکه در آنها مجازاتی یا توجیهی برای مجازاتی بیابد - مجازاتی متوجه خود او که سزاوارش بوده است.

وقتی ایستادند تا حاملان کجاوه عوض شوند، چنگیزخان به طیبی که داشت نبضش را می‌گرفت، گفت: «حتی اگر هوشیاری‌ام دوباره از دست رفت، فرمانم این است که به راهمان ادامه دهیم و بدون هرگونه تأخیری به اردوگاه اصلی برویم. این را به بقیه بگو!»

چنان شد که چنگیزخان فرمود. اما پیش از آن خورشید غروب کرد. هوا به سرعت رو به تاریکی نهاد و از آن هم سریع‌تر شب فرارسید. هوا سردتر شد

و باد بیشتری وزیدن گرفت. اما آسمان به صافی آینه بود و ماه کمابیش تمام بر فراز آن می‌درخشید و جمعیت، خاموش و مطمئن، بر زمینی درخشنده و نقره‌ای به پیش می‌رفت که ذرات برف از آن بلند می‌شد و گام‌هایشان بر آن طنینی نازک داشت. اولدوی که همراه طیب و در کنار کجاوه اما در سمت چپ آن با پاهای کوچک و چابکش خرامان می‌رفت، شروع به نفس زدن کرد. معنایش این بود که حال بیمار خوب نیست. چون همه می‌دانستند که میان خان و ندیمش چیزی است که آن دو را به هم پیوند می‌دهد، گرچه کسی چستی و چرایی آن را نمی‌دانست. و حالا هیچ‌کس، نه طیب و نه هیچ‌یک از آنهایی که فرمان خان از زبان طیب به آنها ابلاغ شده بود، نه حرفی می‌زدند و نه کاری می‌کردند. خیل ملازمان، همچنان لخلخ کنان و پا بر برف کشان به پیش رفت.

پهلوان^۱ تولون^۱ که در تمام طول لشکرکشی یکی از چهار نفر دست راست خان بود و فرماندهی لشکریان حاضر در شکار امروز هم با او بود، مثل همه اقربا و صاحب‌منصبان عالی‌رتبه، افسار اسب را به دست گرفته بود و در نزدیک‌ترین حلقه به خان و در میان جمعی از فرماندهان یگان‌های صدنفری، پشت سر کجاوه قدم برمی‌داشت، در حالی که فرماندهان دون‌رتبه‌تر که اغلب فرماندهان یگان‌های دهنفره بودند، فقط اجازه داشتند که در معیت سربازانشان و در حلقه بیرونی و دائماً سوار بر اسب و آماده نبرد باشند. او که به مرتبه چربی^۲ رسیده بود و امیر هزاره بود، از مدتی قبل به طرز غریبی غمگین بود و ناچار بود که دائم جلوی اشک‌هایش را بگیرد. امروز سیاه‌ترین روز عمرش بود.

اما روزی که خان از اسب افتاد، به زیبایی تمام آغاز شده بود، بلکه مثال‌زدنی بود، به زیبایی همه روزهای عمر فرمانروای قدرقدرت و یگانه دهر و هریک از بسیار رعایایش در آن قلمروی بی‌پایان. آسمان به صافی

1. Tolun

۲. Tscherbi: لقبی مغولی به معنی حاجب و دربان. — م.

آینه بود و بادی نمی‌وزید و آفتابی پاییزی دائم می‌تابید، آن‌هم در ماه دوم زمستان. حال اعلی‌حضرت هم به همان خوبی به نظر می‌رسید. از زمان آغاز لشکرکشی، این اولین باری بود که جامهٔ بزم به تن کرده بود. نشست بر زینی قطور بر اسب ابلق بادپایش که تقریباً بی‌صدا به پیش می‌تاخت، قامت بلندش خودنمایی می‌کرد. دست چپ، افسار اسب را راحت گرفته بود، اما دست راست، انتهای دستهٔ تازیانه را محکم گرفته بود و آن سر دیگر دسته را بر روی زین تکیه داده بود. خان سال‌ها پیش حین سواری‌های طولانی، روز و شبش را بر همین منوال می‌گذراند؛ تکیه‌گاه تنش تازیانه‌اش بود و بالش زیر سرش مُشتش. و البته این هنری بیشتر برانندهٔ جوانان بود. چون او، تولون، هرچه کوشید نتوانست به یاد بیاورد که عالی‌جنابشان اخیراً به راحتی امروز سواری کرده باشد. و سرزندگی چنگیزخانی که قامت سابقاً افراشته‌اش زیر بار تابستان‌های بسیار خمیده بود و یال و کوپالش که زمانی به تیرگی موی سمور جنگلی در زمستان بود، زیر برف سال‌های بسیار پوشیده شده بود، همهٔ اینها را کمرنگ و رعایایش را دلگرم می‌کرد. همه حال خوشی داشتند، سبکبالی عجیبی در ستیز با سنگینی دنیوی بر همه حاکم بود.

تنها اولدوی، این مخلوق بینوا که اگر پرتوی الطاف چون خورشید ظهرگاهی خان کوه‌پیکر بر او نتابیده بود، مدت‌ها پیش از صحنهٔ روزگار محو شده بود و همگان هرچه نفرت و کینه داشتند صرف او کرده بودند، درست همین موجود غریب که همیشه شادمان بود، آن روز صبح چنان قیافهٔ رنجوری به خود گرفته بود که گویی عن‌قریب تنبان خود را زرد خواهد کرد. و با همین قیافهٔ اندوهگین به سراغ فرمانده گردان حلقهٔ داخلی رفت و گفت: «برادر تولون، لطفاً خوب مراقب پدر آسمانی باش! به دلم...»

شکار در همان لحظه شروع می‌شد و تولون وقت نداشت که باز هم به چرندیات مهتری متملق گوش کند، چه رسد به اینکه او را به خاطر لحن نابجایش سرزنش کند. در هر حال، هر تپش قلب و هر حرکت مژدهٔ اطرافیان به امنیت چنگیزخان مربوط می‌شد.